

# گذری کوتاه بر مترسک عاشق

○ شهره کاندی



عنوان کتاب: مترسک عاشق

نویسنده: گوید ویسکانتی

مترجم: نیلوفر تیموریان

تصویرگر: جوانا ارلاما

ناشر: نشر ایران بان

نوبت چاپ: اول تابستان ۱۳۸۲

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

تعداد صفحات: ۲۲ صفحه

بها: ۵۰۰ تومان

مذکر، آشنا شوید که می‌گوید:  
«گوستاوو آرزویی نداشت جز این که یک روز با کرنلیا ازدواج کند و برای همیشه او را در کنارش بگیرد. اما چگونه؟  
گوستاوو آن قدر منتظر می‌ایستاد تا باد بوزد و آستین‌های کتش را برای کرنلیا تکان دهد.»  
اما به راستی، ریشه این رمز جاودانی که مترسکی عاشق، با دیدن مترسکی از جنس مخالف، بر خود بلرزد و به خود بیچد، چیست؟ آیا بیانگر این حس انسانی است که مردان طالب زن‌اند و زنان آماده محبوب و معشوق بودن؟  
تمایز دو جنس، در میان مترسک‌ها هم رعایت شده است؛ تقسیم وجود آن‌ها چون موجودات زنده به دو جنس نر و ماده و تعامل بین هر دو جنس و سیر عشق در سلسله حیات آنان و بسط آن افلاطون می‌گوید: «هر که را دست عشق نسوده

مترسک عاشق، تکامل شخصیت خود را در گرو عشق دانسته و تنها با عشق به پویایی و سازندگی رسیده است. مترسک مذکر، در صدد یافتن راه حلی برای مسئله دوری از مترسک مونث و چگونگی فائق آمدن بر جدایی و دستیابی به وحدت، تلاش می‌کند.  
افلاطون در کتاب «مهمانی» می‌گوید:  
«زمانی هر دو (جنس نر و ماده) یکی بودند، ولی خداوند به علت شرارت انسان، او را به دو نیم کرد. ... هر یک از ما، در جدایی فقط نیمه‌ای از انسان است... و همیشه نگران آن نیم دیگر است... میل و جنبش به سوی یکی شدن، عشق نامیده می‌شود.»  
هر یک از هر دو جنس، در حال جدایی خود را ناقص می‌یابد و برای وحدت و یکی شدن و کمال کوشش می‌کند. با آرزوی «گوستاوو»، مترسک

اریک فروم می‌گوید: «عشق تنها جواب عقاقلانه و رضایت بخش به معمای هستی انسان است.»  
آیا چیزی جز عشق وجود دارد که روح را به علو رساند؟ و اگر چنین است، چرا کم‌تر کسی در ادبیات کودک، در خصوص آن قلم زده است؟ در سایر بخش‌های ادبی، در خصوص عشق، اقیانوسی نوشته موجود است، اما سهم آن در ادبیات کودک ناچیز است؛ علی‌الخصوص در ایران و در این سال‌ها.  
اما انسانیت بدون عشق نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد. عشق نیروی فعال انسان است؛ نیرویی که دیوارها را می‌شکند، آدمی را به دیگران پیوند می‌دهد و او را بر احساس انزوا و جدایی چیره می‌سازد. عشق حتی فاصله بین مترسک‌ها را از بین می‌برد؛ هم چنان که در «مترسک عاشق»، چنین کرده است.

است، راهش در ظلمات است.»

به راستی، ریشه این میل عمیق در چیست و چه مرحله‌ای را می‌پیماید تا به شکوه رسد؟ نیچه می‌گوید: «در عشق راستین این روح است که بدن را فرامی‌گیرد.» حال باید دید که این احساس روحانی در وجود فرد، منحصر به جنس مخالف است یا حوزه گسترده‌تری دارد؟ هنر عشق ورزیدن را مترسک عاشق نسبت به موجودات دیگر نیز می‌داند. از ابتدای داستان، مترسک عاشق این گونه معرفی می‌شود:

«گوستاو و مترسک خنده رویی بود. او دوستان زیادی بین حیوانات مزرعه داشت. حتی پرنده‌ها هم او را دوست داشتند. آن‌ها در حالی که آواز می‌خواندند، دور سر او پرواز می‌کردند و می‌گفتند: تو خیلی مهربانی! تو خیلی خوبی! بعد به دانه‌های شیرین و رسیده نوک می‌زدند و مترسک فقط می‌خندید. گوستاو و هم پرنده‌ها را خیلی

دوست داشت.»

او مسئولانه و با عشق، به محیط اطراف و دوستانش می‌نگرد و آنان را از خطرهای احتمالی می‌رهاند. حس مسئولیت نسبت به دیگران، خود عشق است که از چشمه دل او می‌جوشد؛ عشقی که ریشه‌های فداکاری اجتماعی را آبیاری می‌کند و به نیکي و خیر تجسم می‌بخشد. حس مترسک را نسبت به سایر دوستانش ببینید:

«اما مشکل مترسک فقط باد و مه نبود. فصل پاییز فصل شکار بود و او باید به محض دیدن شکارچی، دوستانش را خبر می‌کرد که از خانه‌هاشان بیرون نیایند یا در جایی پناه بگیرند. او نمی‌توانست تمام مدت فقط به کرنلیا نگاه کند، مجبور بود مراقب اطراف هم باشد.»

چه چیزی از این شگفت‌تر و زیباتر می‌تواند باشد که عشق او به مرحله فداکاری و اخلاص رسیده؟ عشق لطیف اثیری که گاه مراقبت از

دوستانش را بر نگاه به معشوق برتر می‌داند. البته این فداکاری و همکاری بین مترسک و دوستانش، بی‌اجر و مزد نمی‌ماند.

حضور صیاد که نمادی از بلا، سختی و آسیب است، سبب عنایت، راحت و وصل می‌شود.

شکارچی شال گردن خود را بر گردن گوستاو انداخته بود. او نیز به بلدرچین می‌گوید آن را برای کرنلیا ببرد. شکارچی وقتی در بازگشت، شال گردن خود را نمی‌یابد، کلاه گوستاو را از سرش برمی‌دارد و می‌خواهد کت گوستاو را هم از تنش در بیاورد. دوستان مترسک که می‌ترسند او از سرما بمیرد، می‌گویند که «حالا نوبت ماست که زندگی او را نجات دهیم» و به شکارچی حمله می‌کنند. او بر زمین می‌افتد و مترسک را از زمین بیرون می‌کشد و با او به بالای تپه می‌دود. دوستان مترسک هم در پی او می‌دوند.

جالب این جاست که گوستاو به بالای تپه، یعنی به محل موعود می‌رسد. گوستاو می‌گوید:

« - رسیدیم. رسیدیم. خواهش می‌کنم بایستید!

شکارچی با التماس گفت:

- می‌ایستم. کلاحت را هم به خودت برمی‌گردانم. اما به دوستانت بگو دست از سر من بردارند.

دوستان مترسک فریاد زدند:

- شال گردنت را بردار و از این جا برو.

شکارچی شال گردن را روی شانه کرنلیا دید. گوستاو را روی زمین کنار کرنلیا گذاشت.

شال گردن را برداشت و با عجله از آن جا رفت. گوستاو باور نمی‌کرد که بالای تپه کنار کرنلیا باشد.»

مترسک عاشق با نیمه دیگر خود درهم آمیخت و کمال خود را بازیافت.

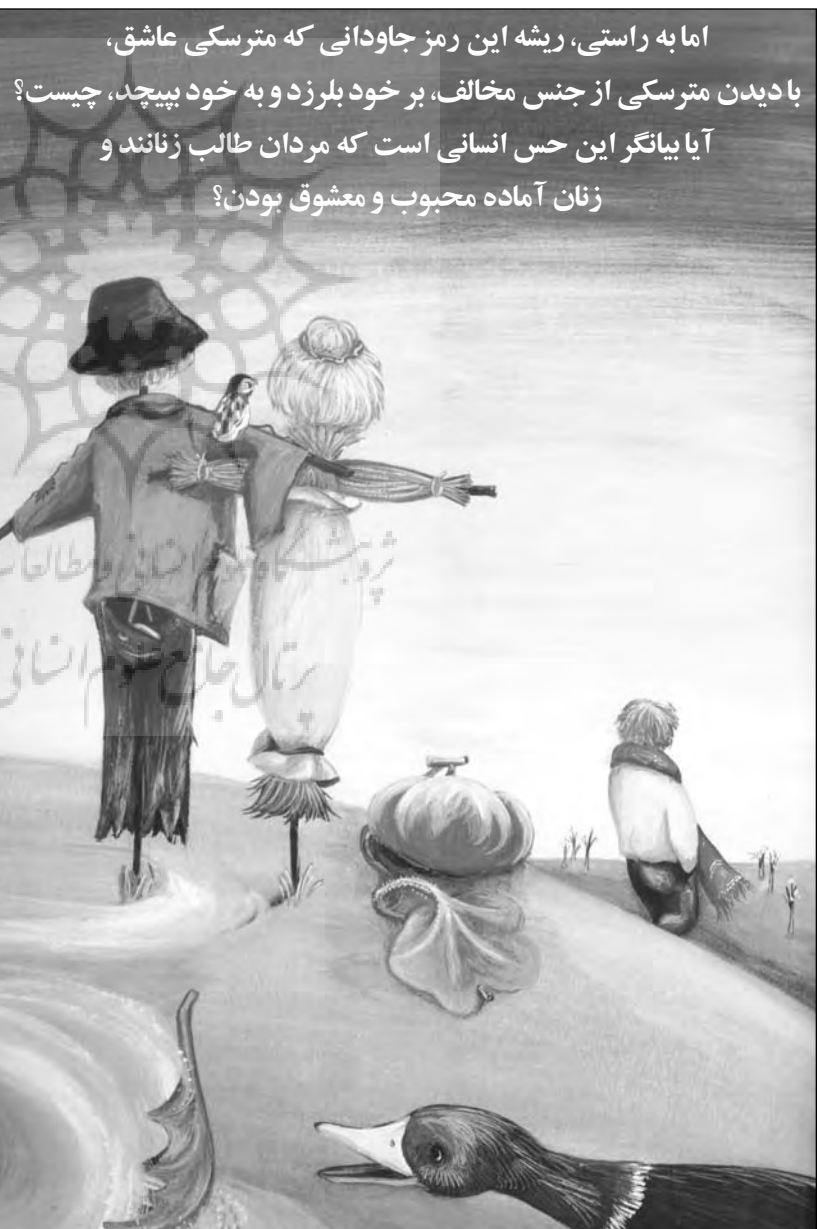
در این اثر، تخیلات لطیف و آرایشگری، خیال به اوج خود می‌رسد:

«در یک شب قشنگ پاییزی مترسک عاشق به بزرگ‌ترین آرزویش رسید و با کرنلیا ازدواج کرد. وقتی که گوستاو و کرنلیا بالای تپه و در کنار هم ایستاده بودند، فقط ماه می‌دانست که آن‌ها چه قدر احساس خوشبختی می‌کنند.»

حال باید پرسید که آیا شایسته است که ما چون اقوام ابتدایی، عشق را چندان نشناسیم و به ادبیات خود (چه ادبیات بزرگسال و چه کودک) راه ندهیم و آن را به کودکان خود نیاموزیم؟

با سخنی از اریک فروم، مطلب را آغاز کردیم و با سخنی دیگر از او به پایان می‌رسانیم.

«همدردی از عشق به انسانیت، جدایی‌ناپذیر است. جایی که عشق نباشد، همدردی هم نخواهد بود... هر کس که فقط به یک نفر عشق بورزد، در حقیقت به هیچ کس عشق نمی‌ورزد.»



اما به راستی، ریشه این رمز جاودانی که مترسکی عاشق،

با دیدن مترسکی از جنس مخالف، بر خود بلرزد و به خود بیچند، چیست؟

آیا بیانگر این حس انسانی است که مردان طالب زنانند و

زنان آماده محبوب و معشوق بودن؟